



عنوان کتاب: دیوان قصاید پروین اعتصامی

نویسنده: پروین اعتصامی

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

www.Asheghoone.com

ای دل عبث مخور غم دنیا را

فکرت مکن نیامده فردا را	ای دل عبث مخور غم دنیا را
چون گلشن است مرغ شکیبا را	کنج قفس چو نیک بیندیشی
بی مهری زمانه‌ی رسوا را	بشکاف خاک را و ببین آنکه
فرصت شمار وقت تماشا را	این دشت، خوابگاه شهیدانست
مشار جدی و عقرب و جوزا را	از عمر رفته نیز شماری کن
شمعی نباید این شب یلدا را	دور است کاروان سحر زینجا
این تند سیر گنبد خضرا را	در پرده صد هزار سیه کاریست
نوشیروان و هرمز و دارا را	پیوند او مجوی که گم کرد است
از جای کنده صخره‌ی صما را	این جویبار خرد که می‌بینی
این دردمند خاطر شیدا را	آرامشی ببخش توانی گر
افسار بند مرکب سودا را	افسون فسای افعی شهوت را
در باغ دهر حنظل و خرما را	پیوند بایدت زدن ای عارف
سوز و گداز و تندی و گرما را	زاتش بغیر آب فرو ننشاند
از چشم عقل قصه‌ی پیدا را	پنهان هرگز می‌توان کردن
عبرت بس است مردم بینا را	دیدار تیره‌روزی نابینا
حاجت بر آر اهل تمنا را	ای دوست، تا که دسترسی داری
شایان سعادت است توانا را	زیراک جستن دل مسکینان
آلود این روان مصفا را	از بس بخفتی، این تن آلوده
شناختی تو پستی و بالا را	از رفعت از چه با تو سخن گویند
رتبت یکی است مریم عذرا را	مریم بسی بنام بود لکن

کار مده نفس تبه کار را

کار مده نفس تبه کار را	در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موش هوی	خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بنده‌ی تدبیر تست	بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نگرده طمع	با هنر انباز مکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت	بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کار تو چیست	دید چو در دست تو افزار را
بار و بال است تن بی تمیز	روح چرا می کشد این بار را
کم دهدت گیتی بسیاریان	به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزنند راهروی را بپای	به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن	پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست	مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و بفکر فرار	فکر همین است گرفتار را
آینه‌ی تست دل تابناک	بستر از این آینه زنگار را
دزد بر این خانه از آنرو گذشت	تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست	پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس	میوه‌ی این شاخ نگونسار را
رو گهری جوی که وقت فروش	خیره کند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست	مست میوی این ره هموار را

رهائیت باید ، رها کن جهانرا

رهائیت باید، رها کن جهانرا	نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بسر برشو این گنبد آبگون را	بهم بشکن این طبل خالی میانرا
گذشتنگه است این سرای سپنجی	برو باز جو دولت جاودانرا
زهر باد، چون گرد منما بلندی	که پست است همت، بلند آسمانرا
برود اندرون، خانه عاقل نسازد	که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه آسان بدامت درافکند گیتی	چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
ترا پاسبان است چشم تو و من	همی خفته می بینم این پاسبانرا
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید	ببین تا بدست که دادی عنانرا
ره و رسم بازارگانی چه دانی	تو کز سود نشناختستی زیانرا
یکی کشتی از دانش و عزم باید	چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد	تو باری غنیمت شمار این زمانرا
فروغی ده این دیده ی کم ضیا را	توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی	تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
مفرسای با تیره رائی درون را	میالای با ژاژخائی دهانرا
ز خوان جهان هر که را یک نواله	بدادند و آنگه ربودند خوانرا
به بستان جان تا گلی هست، پروین	تو خود باغبانی کن این بوستانرا

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
 چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 به چشم معرفت در راه بین آنگاه سالک شو
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده‌ی معنی
 بزرگانی که بر شالوده‌ی جان ساختند ایوان
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 بمهمانخانه‌ی آز و هوی جز لاشه چیزی نیست
 بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
 ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
 تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
 هزاران دانه افشاندیم و یک گل زانمیان نشکفت
 بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
 که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را
 مپیچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را
 به حسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 بحیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
 اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
 برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهانی شحنه‌ای میباید این دزد نهانی را
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت	وی داده باد حادثه بر بادت
در دام روزگار چرا چنان	شد پایبند، خاطر آزادت
تنها نه خفتن است و تن آسانی	مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو گمره است و همی ترسم	گمره شوی، چو او کند ارشادت
دل خسرو تن است، چو ویران شد	ویرانه‌ای چسان کند آبادت
غافل بزیر گنبد فیروزه	بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی	با تیرماه و بهمن و خردادت
هر هفته و مهی که به پیش آمد	بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم	بی رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خود بینی	بیگانه از خدای، چو شدادت
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ	هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کور دل عجوزه‌ی بی شفقت	چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن	گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس ره امید که بر بست	ای بس در فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین	بازی چنین قوی شده صیادت
پروین، نهفته دیویت آموزد	دیو زمانه، گر شود استادت

ای دل، فلک سفله کجمدار است

ای دل، فلک سفله کجمدار است	صد بیم خزان‌ش بهر بهار است
باغی که در آن آشیانه کردی	منزلگه صیاد جان‌شکار است
از بدسری روزگار بی‌باک	غم‌گین مشو ایدوست، روزگار است
یغماگر افلاک، سخت بازوست	دردی کش ایام، هوشیار است
افسانه‌ی نوشیروان و دارا	ورد سحر قمری و هزار است
ز ایوان مدائن هنوز پیدا	بس قصه‌ی پنهان و آشکار است
اورنگ شهی بین که پاسبانش	زاغ و زغن و گور و سوسمار است
بیغوله‌ی غولان چرا بدینسان	آن کاخ همایون زرنگار است
از ناله‌ی نی قصه‌ای فراگیر	بس نکته در آن ناله‌های زار است
در موسم گل، ابر نوبهاری	بر سرو و گل و لاله اشکبار است
آورده ز فصل بهار پیغام	این سبزه که بر طرف جویبار است
در رهگذر سیل، خانه کردن	بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از درستکاری	اهریمن ایام نابکار است
آشفته و مستیم و بر گذرگاه	سنگ و چه و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح ناهار	تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنة که کالا ربود دزد است	آن نور که کاشانه سوخت نار است
خوش آنکه ز حصن جهان برونست	شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
از قله‌ی این بیمناک کهسار	خونابه روان همچو آبشار است
بار جسد از دوش جان فرو نه	آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم افروز	در خاک بدینگونه خاکسار است

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است

آب هوی و حرص نه آبست، آذر است	آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است	زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
این گاهواره رادکش و سفله پرور است	در مهد نفس، چند نهی طفل روح را
آنکو فقیر کرد هوای را توانگر است	هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است	در رزمگاه تیره‌ی آلودگان نفس
در پای دیو از چه نهادیش، این سر است	در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
خونابه‌هانیهفته در این کهنه ساغر است	شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
در دست آرز از پی فصد تو نشتر است	تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
پیوسته کشت و کدنگشت، این چه خنجر است	همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ایست
زین راه بازگرد، گرت راه دیگر است	دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
آلوده گشت هرچه بطومار و دفتر است	در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است	مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
تا بر درخت بارور زندگی بر است	از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

ای عجب! این راه نه راه خداست

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رمه، این دره چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر میکنی
 دیده ببندی و درافتی بچاه
 لقمه‌ی سالوس کرا سیر کرد
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانه‌ی جان هرچه توانی بساز
 کعبه‌ی دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شکر خری
 حمله نیارد بتو ثعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کن آزدگی از را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوختن و جامه چه شوئی همی

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرشان یکسره آز و هواست
 ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو دردیست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست	وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد	همدوش مرغ دولت و همعرصه‌ی هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز	مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین	تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است	تنها وظیفه‌ی تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است	زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری	عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر	پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشر شوی بفضل زعلی که در زمی است	برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ	زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:	تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
جان را بلند دار که این است برتری	پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
اندر سموم طبیعت باد بهار نیست	آن نکهت خوش از نفس خرم صباست
آن را که دیبه‌ی هنر و علم در بر است	فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت	گاهی اسیر آز و گهی بسته‌ی هواست
مزدور دیو و هیمه‌کش او شدیم از آن	کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است	تو آدمی نگر که چو دستیش رهنماست
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت	نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل	مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان‌بین از آنسبب	کگه نبود ازین که جهان جام خودنماست

شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست

شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست	تا چشم بهم بر زنی خرابست
ایمن چه نشینی درین سفینه	کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هر شب	در فکرت افسون شیخ و شابست
ای تشنه مرو، کاندرین بیابان	گر یک سر آبست، صد سراپست
سیمرغ که هرگز بدام نیاد	در دام زمانه کم از ذبابست
چشمت بخط و خال دلفریب است	گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپو است	تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست
آبی بکش از چاه زندگانی	همواره نه این دلو را طنابست
بگذشت مه و سال وین عجب نیست	این قافله عمریست در شتابست
بیدار شو، ای بخت خفته چوپان	کاین بادیه راحتگه ذئابست
بر گرد از آنره که دیو گوید	کای راهنورد، این ره صوابست
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی	زیراک سوال تو بی جوابست
با چرخ، تو با حيله کی بر آئی	در پشه کجا نیروی عقابست
بر اسب فساد، از چه زین نهادی	پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه به افزونی حطام است	رفعت نه به نیکوئی ثیابست
جز نور خرد، رهنمای میسند	خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل	در خانه هزارت اگر کتابست
هشدار که توش و توان پیری	سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی	مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد بر تو پیل، دانی	کز پای تو چون مور در عذابست

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست

از رهن ایام در امانست	آنکس که چو سیمرغ بی نشانست
بر دوش تو این بار بس گرانست	ایمن نشد از دزد جز سبکبار
بنگر که بدست که‌اش عنانست	اسبی که تو را میبرد بیک عمر
غار تگری چرخ، ناگهانست	مردم کشی دهر، بی سلاح است
از دیده‌ی ما خفتگان نهانست	خودکامی افلاک آشکار است
افسونگریش روشن و عیانست	افسانه‌ی گیتی نگفته پیداست
با عبرت اگر بنگری دهانست	هر غار و شکافی بدامن کوه
بی باکی این دست، داستانست	بازیچه‌ی این پرده، سحر بازیست
کاین قصر ز شاهان باستانست	دی جغد به ویرانه‌ای بخندید
آگه نه که گور از پیت دوانست	تو از پی گوری دوان چو بهرام
تا مستی و خواب تو‌اش فسان است	شمشیر جهان کند مینماید
کاین گمشده، سالار کاروانست	بس قافله‌ی گم گشته است از آنروز
بسیار سر اینجا بر آستانست	بس آدمیان پای بند دیوند
آن رفته که بی توشه و توانست	از پای در افتد به نیمه‌ی راه
جانست چراغ وجود، جانست	زین تیره تن، امید روشنی نیست
هنگام گل از سعی باغبانست	شادابی شاخ و شکوفه در باغ
خارش بکن ایدوست، بوستانست	دل را ز چه رو شوره‌زار کردی
این لعل که اندر حصار کانست	خون خورده و رخسار کرده رنگین
تا ابر بهاری گهر فشانست	آری، سمن و لاله روید از خاک
گیرم که فلان گنج از فلانست	در کیسه‌ی خود بین که تا چه داری

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگاهوار تو افعی نهفت دایه‌ی دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه‌ی این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه‌ی عقل آنچه روح می‌طلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن مبو که نه شغلش غیر گلچینیست
 چو پر کاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته‌ی گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 هزار شعبده‌بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هر چه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
 ترا چه مزد بیاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

عاقل از کار بزرگی طلبید

تکیه بر بیهوده گفتار نداشت	عاقل از کار بزرگی طلبید
درم آورد چو دینار نداشت	آب نوشید چو نوشابه نیافت
غم سنگینی این بار نداشت	بار تقدیر بسانی برد
همنشینان سبکسار نداشت	با گرانسنگی و پاکی خو کرد
توشه‌ی آرز در انبار نداشت	دانه جز دانه‌ی پرهیز نکشت
با کسی دعوی پیکار نداشت	اندرین محکمه‌ی پر شر و شور
چه غم ار خرمن و خروار نداشت	آنکه با خوشه قناعت میکرد
زانکه یک کار سزاوار نداشت	کار جان را به تن سفله مده
چو خود افتاد، پرستار نداشت	جان پرستاری تن کرد همی
همه دیدیم که معمار نداشت	چه عجب ملک دل ار ویران شد
کم از آن خورد که بسیار نداشت	زهد و امساک تن از توبه نبود
نفس جز دست تو افزار نداشت	کار خود را همه با دست تو کرد
دگر این خانه نگهدار نداشت	روح چون خانه‌ی تن خالی کرد
سالها ماند ولی کار نداشت	تن در این کارگه پهناور
هیچ بافنده ببازار نداشت	به هنر کوش که دیبای هنر
آنکه شاگرد شد و عار نداشت	هیچ دانی چه کسی گشت استاد
این گذرگه ره هموار نداشت	کار گیتی همه ناهمواریست
هرگز این دام گرفتار نداشت	دیده گر دام قضا را میدید
خبر این خفته ز بیدار نداشت	چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
آه از این گل که بجز خار نداشت	گل امید ز آهی پژمرد

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت	روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت	سر مست پر گشود و سبکسار بر پرید
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت	هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت	کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت	گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت	آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت	کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت	زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت	دام فریب و کید درین دشت گر نبود
این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت	صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت	صیدی کزین شکسته قفس رخت برنبست
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت	روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت	آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت	روگوهر هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت	غواص عقل، چون صدف عمر برگشود
دری گرانبها تر و خوشتر ز جان نداشت	آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت	گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
دیو هوی برهگذر ما دکان نداشت	هر جا که گسترانده شد این سفره ی فساد
جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت	کاش این شرار دامن هستی نمی گرفت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت	

دل اگر توشه و توانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت	در ره عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا میخواند	ز سیه کاریش امانی داشت
رهزن نفس را شناخته بود	گنجهایش نگاهبانی داشت
کشت و زرعی به ملک جان میکرد	بی نیاز از جهان، جهانی داشت
گوش ما موعظت نیوش نبود	ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه میکردیم	مرکب از گر عنانی داشت
با چنین آتش و تف و دم و دود	کاشکی این تنور نانی داشت
آزمند این چنین گرسنه نبود	اگر این سفره میهمانی داشت
همه را زنده می‌نشاید گفت	زندگی نامی و نشانی داشت
داستان گذشتگان پند است	هر که بگذشت داستانی داشت
رازهای زمانه را میگفت	در و دیوار گر زبانی داشت
اشکها انجم سپهر دلند	این زمین نیز آسمانی داشت
تن بدریوزه خوی کرد و ندید	که چو جان گنج شایگانی داشت
خیره گفتند روح گنج تن است	گنج اگر بود، پاسبانی داشت
تن که یک عمر زنده‌ی جان بود	هرگز آگه نشد که جانی داشت
آنچنان شو که گل شوی نه گیاه	باغ ایام باغبانی داشت
نیکبخت آن توانگری که بدل	غم مسکین ناتوانی داشت
چاشت را با گرسنگان میخورد	تا که در سفره نیم نانی داشت
زندگانی تجارتی است کاز آن	همه کس غبنی و زیانی داشت
بوریا باف بود جوله‌ی دهر	نه پرندی نه پرنیانی داشت

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد	بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار	دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران	پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد	وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک	تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از نو آید	فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود	پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش	نیست امید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان می گردد	همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار	سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ای شمع	بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند	مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن	خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد	راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو برآید، چو نکو در نگری	آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم سرمایه‌ی هستی است، نه گنج زر و مال	روح باید که از این راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر	مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی	که بدام ستم انداخته در بر گردد
گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر	خسک خشک چو همصحبثت اخگر گردد
کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی	طوطیانرا خورش آن به که ز شکر گردد

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند	ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست	که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد	صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود	باید این مسله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده بیندیم و بمقصد نرسیم	چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما	داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد	آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دورویی و ریا	چه بود بهر هات از کیسه‌ی طراری چند
جامه‌ی عقل ز بس در گرو حرص بماند	پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس	بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
آز تن گر که نمیبود، بزندان هوی	هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند	چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب	ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم	بنمودند بما خانه‌ی خماری چند
دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست	وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند،	نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
تو گر انسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک	گر نپویند براه تو سبکساری چند
به که از خنده‌ی ابلیس ترش داری روی	تا نهندند بکار تو نکوکاری چند
چو گشودند بروی تو در طاعت و علم	چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن	تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند

سرو عقل گر خدمت جان کنند

سرو عقل گر خدمت جان کنند	بسی کار دشوار کسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آرز	بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب	چرا خاطرت را پریشان کنند
دل و دیده دریای ملک تنند	رها کن که یک چند طوفان کنند
به داروغه و شهنه‌ی جان بگوی	که دزد هوی را بزندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند	به گنج وجودت نگهبان کنند
چنان کن که جان را بود جامه‌ای	چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل ار بگروی	ترا نیز چون خود تن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود	کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن	که بیرون‌ت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده است رتبت دهند	ورت جرم بوده است تاوان کنند
گرت گله گرگ است و گر گوسفند	ترا بر همان گله چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق	همان آتشت را بدامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه	بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده	که تا خانه‌ی جهل ویران کنند
برآند خودبینی و جهل و عجب	که عیب تو را از تو پنهان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ راه	کاز آغاز تدبیر پایان کنند

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود	گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود
ویرانه‌ی تن از چه ره آباد می‌کنی	معموره‌ی دلست که ویران نمی‌شود
درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی	کاین جامه جامه‌ایست که خلقان نمی‌شود
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها	باید گران خرید که ارزان نمی‌شود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست	وز گردش زمانه پریشان نمی‌شود
دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار	دریا تهی ز فتنه‌ی طوفان نمی‌شود
دشواری حوادث هستی چو بنگری	جز در نقاب نیستی آسان نمی‌شود
آن مکتبی که اهرمن بد منش گشود	از بهر طفل روح دبستان نمی‌شود
همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای	دکان از بهر تو دکان نمی‌شود
تا زاتش عناد تو گرمست دیگ جهل	هرگز خرد بخوان تو مهمان نمی‌شود
گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست	تن گر هزار جلوه کند جان نمی‌شود
تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است	انوار حق ز چشم تو پنهان نمی‌شود
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود	خندید و گفت: دیو سلیمان نمی‌شود
افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش	دیباچه‌ی رساله‌ی ایمان نمی‌شود
سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است	فرخنده آن امید که حرمان نمی‌شود
هر رهنورد را نبود پای راه شوق	هر دست دست موسی عمران نمی‌شود
کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد	این خشک رود، چشمه‌ی حیوان نمی‌شود
جز در نخیل خوشه‌ی خرما کسی نیافت	جز بر خلیل، شعله گلستان نمی‌شود
کار آگهی که نور معانیش رهبرست	بازرگان رسته‌ی عنوان نمی‌شود
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت	از بهر خانه‌ی تو نگهبان نمی‌شود

دانی که را سزد صفت پاکی

دانی که را سزد صفت پاکی:	آنکو وجود پاک نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین	جان بلند خویش نفرساید
دزدند خود پرستی و خودکامی	با این دو فرقه راه نیپیماید
تا خلق ازو رسند بسایش	هرگز بعمر خویش نیاساید
آنروز کسمانش برافرازد	از توسن غرور بزیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند	بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد	زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند	از بهر خویش بام نیفراید
تا کودکی یتیم همی بیند	اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی	گر نام او فرشته نهی، شاید

بد نشانند زیر گنبد گردان

<p>از بدشان چهر جان پاک بگردان دست بسی را ببسته‌اند به دستان توسن خود را دوانده‌اند بمیدان نیک و بد خویش را تو باش نگهبان عادت کژدم مگیر و پیشه‌ی ثعبان چند دریشان همی بناخن و دندان آتش افتد به آستین و به دامن خواسته‌ی بد نمی‌خرند جز ارزان خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان اهل هنر خنده میکنند به نادان هر نفسی صد هزار جامه‌ی الوان دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان جان تو زندانیست و جسم تو زندان رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان راهروان راه برده‌اند به پایان ور نه بدریا نه موج بود و نه طوفان جز طمع و حرص چیست خار مگیلان کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان دیبه‌ی چینی چه سود در تن بیجان</p>	<p>بد نشانند زیر گنبد گردان پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ تا خر لنگی فتاده‌است ز سستی جز بدو نیک تو، چرخ می‌نویسد گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی چندکنی همچو گرگ، حمله بمردم دامن خلق خدای را چو بسوزی خواهی اگر راه راست: راه نکوئی هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز کارگران طعنه میزنند به کاهل از خم صباغ روزگار برآید عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک غارت عمر تو میکنند به گشتن تیه خیالت به مقصدی نرساند کعبه‌ی نیکی است دل، ببین که براهش کشتی اخلاص ما نداشت شراعی بندگی خود مکن که خویش پرستی راهنمائی چه سود در ره باطل تا تو شدی خرد، از یافت بزرگی</p>
---	--

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان

عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان	وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه
گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان	هیچگاه نیست ره و رسم خردمندی
چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان	دهر گرگیست گرسنه، رخ از او برگیر
اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران	پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
باید اندیشه کند زین همه کشتیبان	موج و طوفان و نهنگست درین دریا
هیچ دیوانه نشد بسته‌ی این زندان	هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
کرد خاکسترش این صاعقه‌ی سوزان	ای بسا خرمن امید که در یکدم
ایمن از فتنه‌ی ایام مشو چندان	تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان	بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
چو رود سر به چه کاریت خورد سامان	چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
یابی آن گنج که جوئیش درین ویران	تو خود ار با نگهی پاک بخود بینی
چو درختیست هوی، بی بن و بی اغصان	چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
هیچ هشیار نساید بزبان سوهان	هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان	تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
آمد آوای جرس، توشه چه داری هان	گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
شب تار و خر لنگ و ره بی پایان	رهرو گمشده و راهزنان در پیش
این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان	بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان	به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
چه رسیدت که چنین کودنی و نادان	خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب

دزد تو شد این زمانه‌ی ریمن

دزد تو شد این زمانه‌ی ریمن	آن به که نگردیش به پیرامن
گر برتریت دهد فروتن شو	ور ایمنیت دهد مشو ایمن
کشته است هماره خنجر گیتی	نه دوست شناختست نه دشمن
امروز گذشت و بگذرد فردا	دی رفته و رفتنی بود بهمن
بی نیش، عسل که خورد ازین کندو	بی خار، که چید گل ازین گلشن
این بیهنر آسیای گردنده	سائیده هزارها سر و گردن
ایام بود چو شبروی چابک	یا همچو یکی سیاه‌دل رهن
ما را ببرند بی گمان روزی	زین کهنه سرای بی در و روزن
روغن بچراغ جان ز علم افزای	کم نور بود چراغ کم روغن
از گندم و کاه خویش آگه باش	تو خرمنی و سپهر پرویزن
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل	در مزرعه تخم تلخ میپراکن
هنگام زراعت آنچه کشتستی	آنت برسد بموسم خرمن
گر سوی تو دیو نفس ره یابد	تاریک نمایدت دل روشن
بی شبهه فرشته اهرمن گردد	چندی چو شود رفیق اهریمن
ابلیس فروخت زرق وبا خود گفت	زین بیش چه میتوان خرید از من
زین باغ که باغبانیش کردی	جز خار ترا چه ماند در دامن
مرغان ترا همی کشد رو به	همیان ترا همی برد رهن
تا پای بود، راه ادب میرو	تا دست بود، در هنر میزن
یک جامه بخر که روح را شاید	بس دیبه خریدی و خز ادکن
مرجان خرد ز بحر جان آورد	مینای دل از شراب عقل آکن

دگر باره شد از تاراج بهمن

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن	دگر باره شد از تاراج بهمن
همه یکباره بر چیدند دامن	پریرویان ز طرف مرغزاران
که هنگام جدل شمشیر قارن	خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
حجاب چهره‌ی خورشیدی روشن	ز بس گردید هر دم تیره ابری
جهان تاریک شد چون چاه بیژن	هوا مسموم شد چون نیش کژدم
شقایق در غم گل کرد شیون	بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
پریشان گشت چین زلف سوسن	سترده شد فروغ روی نسرين
بیکدم باغبان را سوخت خرمن	بباغ افتاد عالم سوز برقی
زغن در جای بلبل کرد مسکن	خسک در خانه‌ی گل جست راحت
بباغ آن فرش همچون خزاد کن	بسختی گشت همچون سنگ خارا
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن	سیه بادی چو پر آفت سمومی
به بدکاری بکردار هریمین	به بیباکی بسان مردم مست
بتان را پیرهن بدرید بر تن	شهان را تاج زر بر بود از سر
تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ بر کن	تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا
بیک نیرو چو دیو مردم افکن	ز پای افکند بس سرو سهی را
بپرتابید چون سنگ فلاخن	بهر سوئی، فسرده شاخ و برگی
نشد با دوستدار خویش دشمن	کسی بر خیره جز گردون گردان
چنان اسفندیار و چون تهمتن	به پستی کشت بس همت بلندان
که تا یاقوت شد سنگی به معدن	نمود آنقدر خون اندر دل کوه
سر و بازو و چشم و دست و گردن	در آغوش ز می بنهفت بسیار

پرده‌ی کس نشد این پرده‌ی میناگون

پرده‌ی کس نشد این پرده‌ی میناگون	زشتروئی چه کند آینه‌ی گردون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام	وام را نفس گرفت و تو شدی مادیون
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی	چو یکی جامه‌ی شوخی و قضا صابون
گهری کا ز صدف آ ز هوی بردی	شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت	چند ای گنج بخاک سیاهی مدفون
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت	چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
بدر آی از تن خاکی و ببین آنگه	که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مچر آزاده که گرگست درین مکمن	مخور آسوده که زهرست درین معجون
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت	چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی	کرد سوداگر ایام ترا مغبون
پشته‌ی آ ز چو خم کرد روان را پشت	به چه کار آیدت این قد خوش موزون
شبروان فلک از پای در آرندت	از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
بر حذر باش ازین اژدر بی پروا	که نیندیشد از افسونگر و از افسون
دهر بر جاست، تو ناگاه شوی زان کم	چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
رفت میباید و زین آمدن و رفتن	نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل	شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد	تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون
عامل سودگر نفس مکن خود را	تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
آنچه مقسوم شد از کار که قسمت	دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
دی و فردات خیالست و هوس، پروین	اگر ت فکرت و رائیست، بکوش اکنون

گرت ایدوست بود دیده‌ی روشن بین

بجهان گذران تکیه مکن چندین	گرت ایدوست بود دیده‌ی روشن بین
نه ثباتی است به شهرپور و فروردین	نه بقائیسست به اسفند مه و بهمن
صبح کافور فشان آید و شب مشکین	پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
که زمانیت کند مات و گهی فرزین	فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
که به هر لحظه دگرگونه کند آئین	دل به سوگند دروغش نتوان بستن
چه همی بار خود از جهل کنی سنگین	به گذرگاه تو ایام بود رهزن
مهر سیمین کمر و مه کله زرین	بربود است ز دارا و ز اسکندر
به شغالی که دم زشت کند رنگین	ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
که به پروازگه تست قضا شاهین	چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
کشدت گر چه سراپای شوی روئین	ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
که دهد ساقی دهرت چو می نوشین	همه خون دل خلق است درین ساغر
که می روید از آن سرو و گل و نسرين	خاک خوردست بسی گلرخ و نسرين تن
که نیامد خبر از قافله‌ی پیشین	مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
تن خاکیت ببلعد چنان تنین	دل خود بینت بیازرد چنان کژدم
کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین	روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
به سموات شو، ای طایر علیین	به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو
چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین	بچه امید درین کوه کنی خارا

تو بلند آوازه بودی، ای روان

تو بلند آوازه بودی، ای روان	با تن دون یار گشتی دون شدی
صحبت تن تا توانست از تو کاست	تو چنان پنداشتی کافزون شدی
بسکه دیگرگونه گشت آئین تن	دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
جای افسون کردن مار هوی	زین فسونسازی تو خود افسون شدی
اندرون دل چو روشن شد ز تو	شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
آخر کارت بدزدید آسمان	این کلاغ دزد را صابون شدی
با همه کار آگهی و زیر کی	اندین سوداگری مغبون شدی
درس آ ز آموختی و ره زدی	وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
نور نور بودی، نار پندارت بکشت	پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
گنج امکانی و دل گنجور تست	در تن ویرانه زان مدفون شدی
ملک آزادی چه نقصانت رساند	کامدی در حصن تن مسجون شدی
هر چه بود آئینه روی تو بود	نقش خود را دیدی و مفتون شدی
زورقی بودی بدریای وجود	که ز طوفان قضا وارون شدی
ای دل خرد، از درشتیهای دهر	بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی
زندگی خواب و خیالی بیش نیست	بی سبب از اندهش محزون شدی
کنده شد بنیادها ز امواج تو	جویباری بودی و جیحون شدی
بی خریدار است اشک، ای کان چشم	خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

گردون نرهد ز تند رفتاری

<p>گیتی نهد ز سر سیه کاری وز مار چه خاستست جز ماری بس بیخبری، اگر چه هشیاری فارغ ز فسون و فتنه پنداری گر یکمن و گر هزار خرواری در ملک تو جهل کرد معماری خر مهره چرا کنی خریداری کاین سفله بکس نداد زنهاری چون نقطه تو در حصار پرگاری ناگه برسد زمان بیداری خود بگذری، آنچه هست بگذاری زین مرحله، ای خوشا سبکباری آئینه دل نبود زنگاری بر آتش از دیگ مگذاری سرمایه بدست دزد نسپاری</p>	<p>گردون نرهد ز تند رفتاری از گرگ چه آمدست جز گرگی بس بی بصری، اگر چه بینائی تو غافلی و سپهر گردان را تو گندم آسیای گردونی معماری عقل چون نپذیرفتی سوداگر در شاهوارستی زنهار، مخواه از جهان زنهار پرگار زمانه بر تو میگرد یکچند شوی بخواب چون مستان آید گه در گذشتنت ناچار رفتند بچابکی سبکباران کردار بد تو گشت ز نگارش از لقمه‌ی تن بکاه تا روزی بشناس زیان ز سود، تا وقتی</p>
---	--

سود خود را چه شماری که زیانکاری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود بال و
 پر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 اهرمن را سخنان تو نترساند
 بزبونی گرویدی و زبون گشتی
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تا که سرگشته‌ی این پست گذرگاهی
 دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 سپرو جوشن عقل از چه تبه کردی
 بود بازوت توانا و نکوشیدی
 چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
 کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 خفته را آگهی از خود نبود، آری
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 ز گزندش نرهی گرش نیازاری
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده‌ی دیناری
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
 بنده‌ی نفس مشو، چونکه ز احراری
 همچنان پاک ببایدش که بسپاری
 کالهی خود بخر اکنون که ببازاری
 تو بمیدان جهان از پی پیکاری
 کاهلی بیخ تو بر کند، نه ناچاری
 چه بهیچش نشماری و چه بشماری
 که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته‌ی آتش نفسانی

ای شده سوخته‌ی آتش نفسانی	سالها کرده تباهی و هوسرانی
دزد ایام گرفتست گریبانت	بس کن ای بیخودی و سربگریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی	یوسف مصر نگرده همه زندانی
راه پر خار مگیلان وتو بی موزه	سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
ای بخود دیده چو شداد، خدابین شو	جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان	نتوانند زدن لاف سلیمانی
تا بکی کودنی و مستی و خودرایی	تا بکی کودکی و بازی و نادانی
تو درین خاک سیه زر دل افروزی	تو درین دشت و چمن لاله‌ی نعمانی
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری	که بخندند چو بینند که گریانی
عقل آموخت بهر کارگری کاری	او چو استاد شد و ما چو دبستانی
خود نمیدانی و از خلق نمپرسی	فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که برد بار تو امروز که مسکینی	که ترا نان دهد امروز که بی نانی
دست تقوی بگشا، پای هوی ببرند	تا ببینند که از کرده پشیمانی
گهریهای حقیقت گهر خود را	نفروشد بدین هیچی و ارزانی
دیده‌ی خویش نهان بین کن و بین آنکه	دامهائی که نهاند به پنهانی
حیوان گشتن و تن پروری آسانست	روح پرورده کن از لقمه‌ی روحانی
با خرد جان خود آن به که بیارائی	با هنر عیب خود آن به که بپوشانی
با خبر باش که بی مصلحت و قصدی	آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم ز تو بستاند	به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
دشمنانند ترا زرق و فساد، اما	به گمان تو که در حلقه‌ی یارانی

اگر روی طلب زائینهی معنی نگردانی

اگر روی طلب زائینهی معنی نگردانی هنر شد
خواستہ، تمیز بازار و تو بازرگان
یکی دیوار ناستوار بی پایه‌ست خود کامی
درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
بچشم از معرفت نوری بیغزای، ار نه بیچشمی
بکس میسند رنجی کز برای خویش نپسندی
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
به نرد زندگانی مهره‌های وقت و فرصت را
ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمتم نمیبید
از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
مزن جز خیمه‌ی علم و هنر، تا سربرافرازی
زبد کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
همی کندی در و دیوار بام قلعه‌ی جان را
ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خودبینی
چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریزی
فساد از دل فروشوئی، غبار از جان برافشانی
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
اگر بادی وزد، ناگه گدازد رو بویرانی
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
بجان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی
بدوش کس منہ باری که خود بردنش نتوانی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
بداند دیو کز شاگردهای این دبستان
چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچپانی
بسی زبنده‌تر بود از قباى ننگ، عریانی
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه‌ی گرگ را میپذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی ز پیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند بفردا
 غرض کشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
 زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه‌ی پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره زبانی
 ببايست لوح و کتابش بخوانی
 ببین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه‌ی دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمایی
 بخیره نکردند با هم تبانی
 گرش پر ببندی و گر برپرانی
 بود حمله‌های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی

همی با عقل در چون و چرائی

همی با عقل در چون و چرائی	همی پوینده در راه خطائی
همی کار تو کار ناستوده است	همی کردار بد را میستائی
گرفتار عقاب آرزوئی	اسیر پنجه‌ی باز هوائی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه	تو همچون بره غافل در چرائی
سرانجام، ازدهای تست گیتی	تو آخر طعمه‌ی این ازدهائی
ازو بیگانه شو، کاین آشنا کش	ندارد هیچ پاس آشنائی
جهان همچون درختست و تو بارش	بیفتی چون در آن دیری بیائی
ازین دریای بی کنه و کرانه	نخواهی یافتن هرگز رهائی
ز تیر آموز اکنون راستکاری	که مانند کمان فردا دوتائی
بترک حرص گوی و پارسا شو	که خوش نبود طمع با پارسائی
چه حاصل از سر بی فکرت و رای	چه سود از دیده‌ی بی روشنائی
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین	بباید کشتنش از ناشتائی

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار	هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار	یافتیم ار یک گهر، همسنگ شد با صد خرف
کاش میکردیم عمر رفته را روزی شمار	گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
خانه روشن گشت، اما خانه‌ی دل ماند تار	شمع جان پاک را اندر مفاک افروختیم
از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار	صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار	دام تزویری که گسترده بهر صید خلق
هر که را پروانه آسانست پروای شرار	تا بپرد، سوزش ایام و خاکستر کند
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار	دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام
خوار شد چون من هر آنکو همنشینش بود خار	نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
که بیچانند گوشت، که دهندت گوشوار	کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
تا بتابی نخ برای پود، پوسیداست تار	تا کنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار	سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
پند گفتند و نپذیرفتی یکی را از هزار	ره نمودند و نرفتگی هیچ‌گه جز راه کج
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار	جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار	از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار	باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار	ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
کوش، پروین، تا به تاریکی نباشی رهسپار	رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

کارها بود در این کارگه اخضر

کارها بود در این کارگه اخضر	لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی	که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا	شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم به چه امید نهادستی	کاله‌ی خویش در این کشتی بی لنگر
پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم	دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
به نگردد دگر آزرده‌ی این پیکان	برنخیزد دگر افتاده‌ی این خنجر
در شیطان در ننگست، بر آن منشین	ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
آشیانها به نمی‌ریخته این باران	خانمانها به دمی سوخته این اخگر
آسیای تو شد افلاک و همی ترسم	که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
میروی مست ز بیغوله و میید	با تو این دزد فریبنده‌ی غارتگر
سبک آنمرغ که ننشست بدین پستی	خنک آن دیده که نغنود درین بستر
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده	ورنه بر پرد و گردد تبه این شکر
بی خبر میرود این شبرو بی پروا	ناگهان میکشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی	جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل	کور را کور نشد هیچگهی رهبر
چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن	چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو	همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کشته‌ی حرص نیاورد بر تقوی	لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
چند با اهرمن تیره‌دلی هم‌ره	نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
مردم پاک شو، آنگاه بپاکان بین	دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر	نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد	و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهره افسون را	به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه	بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز	کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان	دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
تو بدین بی پری و خردی اگر روزی	بپری، بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی	با چنین پرتو رخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی	که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
جهد کن تا خرد و فکرت وراثی هست	آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد	گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی	اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش	آخر کار کند گمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ	نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی	نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن	کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی	جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد	دیگر آندل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمه‌ی دانش، نه تن خاکی	خضر شد زنده‌ی جاوید، نه اسکندر
ز ادب پرس، می‌پرس از نسب و ثروت	ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر

ای شده شیفته‌ی گیتی و دورانش

ای شده شیفته‌ی گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده از او بگریز
 حله‌ی دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه‌ی دیو تباهیست همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله‌ی نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چو شب‌پره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه‌ی صدق و صفا بر در دین میزن
 دل اگر پرده‌ی شک را ندرد، هرگز
 کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایام نفرسود بدین پیری
 دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
 سر بتدبیر بیچ از خط فرمانش
 یاره‌ی جان نشود لل و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
 خنده‌ها کرده بمردم لب خندان
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سرو سامانش
 بر حذر باش ازین گله و چوپانش
 تو همی پاره کنی رشته‌ی پیمانش
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور، گریزانش
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 منشین بیهده بر سفره‌ی الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربان
 نبود راه سوی درگاه ایقانش
 وای و صد وای برین کعبه و قربانش
 هیچ‌گاه کند نشد پنجه و دندان

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ

ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ	دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ
در راه راست، کج چه روی چندین	رفتار راست کن، تو نه ای خرچنگ
رخسار خویش را نکنی روشن	ز آئینه‌ی دل ار نزدائی زنگ
چون گلشنی است دل که در آن روید	از گلبنی هزار گل خوش رنگ
در هر رهی فتاده و گمراهی	تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
چشم تو خفته است، از آن هر کس	زین باغ سیب میبرد و نارنگ
این روبهک به نیت طاوسی	افکنده دم خویش به خم رنگ
بازیچه‌هاست گنبد گردان را	نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
در دام بسته شبرو چرخ سخت	در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
انجام کار در فکند ما را	سنگیم ما و چرخ چو غلاماسنگ
خار جهان چه میشکنی در چشم	بر چهره چند میفکنی آژنگ
سالک بهر قدم نفتد از پا	عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
تو آدمی نگر که بدین رتبت	بیخود ز باده است و خراب از بنگ
گوهر فروش کان قضا، پروین	یک ره گهر فروخته، صد ره سنگ

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام	ره دیو لایخ و قافله بی مقصد و مرام
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی	ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
کس را نماند از تک این خنگ بادپای	پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست	کالات میبرند و تو خوابیده‌ای مدام
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه	هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میکاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب	میسوزدت زمانه، بدینسان مباحش خام
از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن	در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
از بهر صید خاطر ناآزمودگان	صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب	بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است	جوشیده سالها و نپختست این طعام
بگشای گر که زنده‌دلی وقت پویه چشم	بردار گر که کارگری بهر کار گام
در تیرگی چو شب پره تا چند میپری	بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن	خونابه میچکد همی از دست انتقام
فتوی دهی بغصب حق پیرزن ولیک	بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است	شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب	این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت	سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای، گرت میل برتریست	حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
چندی ز بار گاه سلیمان برون مرو	تا دیو هیچگاه نفرستد تو را پیام
عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز	آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 بچشم عقل درین رهگذر تیره ببین
 هزار بار بلغزاندت بهر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
 چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه
 تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
 ترا که خانه‌ی دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
 چو گرگ حيله‌گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر براه تو دام
 که سخت خام فریبت روزگار و تو خام
 شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
 ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام
 که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ضلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
 ز جان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه‌ی نیک ترا، کنند اکرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
 ره پر پیچ و خم از چو بگرفتی
 خشک شد زمزم پاکیزه‌ی جان ناگه
 به که از مطبخ وسواس برون آئیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
 تو ندیدی مگر این دانه‌ی دانا کش
 وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
 آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
 فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
 نه ببخشد بموسی خلف عمران
 تخت جمشید حکایت کند ار پرسی
 ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
 تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 فرصتی را که بدستست، غنیمت دان
 زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 گر صباحیست، مسائی رسدش از پی
 صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
 اندرین دشت مخوف، ای بره‌ی مسکین
 به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
 روی درهم مکش ار کار تو شد درهم
 شستشو کرد هریمن چو درین زمزم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 چاه مرگ است درین سیرگه خرم
 ز ستم پیشه جهان چند کشی استم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نز رستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زبردستی ایام بزیر و بم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سر و ساق بجا ماند، نه رنگ و شم
 ور بهاریست، خزانی بودش توام
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم

تا بازار جهان سوداگریم

تا بازار جهان سوداگریم	گاه سود و گاه زیان میوریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی	هرگز این سود و زیانرا نشمریم
جان زبون گشته است و در بند تنیم	عقل فرسوده است و در فکر سریم
روح را از ناشتائی میکشیم	سفره‌ها از بهر تن میگستریم
گر چه عقل آئینه کردار ماست	ما در آن آئینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست	بار کردار بد خود میبریم
چون سیاهی شده بضاعت دهر را	ما سیه کاریم کانرا میخریم
پند نیکان را نمیداریم گوش	اندرین فکرت کازیشان بهتریم
پهلوان اما بکنج خانه‌ایم	آتش اما در دل خاکستریم
کاردانان راه دیگر میروند	ما تبه کاران براه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان	در چراگاهی که عمری میچریم
بر سپهر معرفت کی بر شویم	تا بپر و بال چوبین میپریم
واعظیم اما نه بهر خویشتن	از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم	پرده‌های عیب مردم میدریم
سفلگیها میکند نفس زبون	ما همی این سفله را میپروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم	بگذریم از جان و از تن نگذریم
باده‌ی تحقیق چون خواهیم خورد؟	ما که مست هر خم و هر ساغریم
چونکه هر برزیگری را حاصلی است	حاصل ما چیست گر برزیگریم
چونکه باری گم شدیم اندر رهی	به که بار دیگر آن ره نسپریم
زان پراکندند اوراق کمال	تا بکوشش جمله را گرد آوریم